

پس من باخیال خام سرخوش بودم
او هوشنگ را میخواست و من در آرزوی او شب‌دره‌روز، روز‌دره‌شب
میرسانیدم .

وقتی به اتاقم برگشتم پاك عوض شده بودم . درد نیا در چشم من عوض
شده بود .

باد بهاری دیگر عطر و افسونی نداشت جنبش شاخه‌های درخت برایم
تماشائی نبود زندگی همچون کسوهی کلان بردوشم فشار می‌آورد . سرم
گیج میخورد پاك کلافه شده بودم فکری کردم و بیدرنگ به سرویس هوائی
ارفرانس تلفن کردم و بی‌لط خواستم .

من دیگر نمی‌توانستم در تهران بمانم نمی‌توانستم با این خانه‌ی منحوس
همسایه باشم نمی‌توانستم خسودم را در مشت این گیتی عروسك باز بجای
عروسك به بینم .

همین يك سال همین دوازده ماه که مسخره‌ام کرد و سر بسرم گذاشت
برای من بس بود .

همیشه سرشار و شاداب بمانید ای عروسك‌های فرنگی که شهامت دارید .
صراحت لهجه و تصمیم استوار دارید نمی‌ترسید . تعارف نمی‌کنید اگر دوست
می‌دارید بی‌پرده بعشق خود اعتراف می‌کنید و اگر هم نه بی‌پروا و پرده
می‌گوئید نه ؟

این گیتی‌ها که میان ما تربیت شده‌اند در پشت هزار پرده از مجامله و
دروغ و فریب و ریا و حساب و کتاب میرقصند .

درعین اینکه با صد نفر عشق میبازند جز یک نفر هیچکس را دوست
نمی‌دارند .

فقط خودشان را میخواهند .

از خیابان جامی تا فرودگاه مهر آباد و از فردگاه مهر آباد تا فرودگاه
«اورلی» تا به هتل برسم و آرام بگیرم بگریزم با خودم با گیتی‌های شهر خودم
حرف می‌زدم با همه دعوا می‌کردم .

یک‌ماه گذشت و دو ماه گذشت و بهار و تابستان بدنبال هم آمدند و گذشتند
و تصمیم من این بود که يك قلم در پاریس بمانم .

اصلاً بتهران بگردم تا مبادا دوباره چشم به گیتی بیفتد آنهم با هوشنگ
عزیزش . با آن هوشنگ که بخاطرش داشت سگته میکرد .
راستی این هوشنگ کیست چه خوب بود میدیدمش چکاره است باید خیلی
قشنگ باشد . حتماً يك جوان زیبا و رعنا و ثروتمند و دست و دل باز است باید
آنقدر دوست داشتنی باشد که دختری مثل گیتی به هواش غش و ضعف کند .
باینکه از این هوشنگ . از این موجود که آواره و دیوانه ام کرده بدم
می آمد باز هم هوس داشتم بینمش تا یکروز .

هنوز طوفان پائیزه جای خود را برف و باران زمستان نداده بود .
سرم بکاری که در بیمارستان داشتم گرم بود .
پرستاری که بمن کمک میداد برایم تعریف کرد که دیشب يك جوان
ایرانی را بیمارستان آوردند این جوان با نا کسی تصادف کرده و زخم کوچکی
برداشته و حالا در اتاق شماره ۱۱۴ بستری است .

بی آنکه پیش بینی کنم راهم را بسمت آن اتاق کج کردم .
بر بالینش نشستم . جوان خوشگل و خوش تیپی بود . اما خیلی جوان
بود . تقریباً بچه بود . بازبان خودمان از احوالش پرسیدم .
خندید و خوشحال شد .

- اسم من هوشنگ است تهرانی هستم .
از این اسم قلبش لرزید . هوشنگ .. آیا این همان هوشنگ است که
گیتی من در فراقش گریه می کند .
هوشنگ صحبت می کرد .

- اگر این پیش آمد پیش نیامده بود حالا بتهران رسیده بودم . اما
خوشبختانه امشب مرخص خواهم شد .
خواست پاسپورتش را بمن نشان بدهد عکس زنی از لای کیفش بیای تخت
غلطید . خم شدم و برش داشتم . وقتی نگاهم باین عکس افتاد نزدیک بود
فریاد بکشم .

- ای خدای دیدی که این همان گیتی من است و هوشنگش هم این پسرک ..
دیگر نمی خواستم هوشنگ را بینم ولی خودش آمد و از مهر بانیه
تشکر کرد و رفت .

هوشنگ رفت و من به‌وای اینکه در فرانسه به‌عشق دیگری پابند خواهم شد زمستانم را به‌بهار رسانیدم ولی دیدم روی کلمه‌ی گیتی کلمه‌ی دیگری نقش پذیر نیست .

با اینکه دیگر نمی‌خواهم روی گیتی را بینم هوس ندارم با هیچ‌دختر .
با هیچ زن هرچه هم دلربا و زیبا باشد کنار بیایم .

یواش یواش احساس کردم که هوای وطن و عشق گیتی و وطنم در ضمیرم بیدار شده و هر شب به‌روز و هر روز بشب می‌کشد محیط وسیع فرانسه بر من تنگتر و سخت‌تر می‌گیرد . آن حقیقت که برای خودم کتمان شدنی نبود این بود که من گیتی را دوست میدارم ولی افسوس ..

ماه اسفند پایان رسیده بود که من به‌تهران برگشتم تا چند روز دیگر دوستان بمن مهلت نمیداد به‌عشق شکست خورده ام فکر کنم . هنوز آمد و رفت داشتم که در اتاق باشد و ابتدا گیتی و بدنبالش هوشنگ از درد درآمدند .

چنان تکان خوردم که نزدیک بود بکف اتاق بغلطم نمیدانستم چه بگویم ولی گیتی با تمام شور و شرجوانی خود از من گله کرد که آقای دکتر . چرا بی‌خبر بسفر رفتید . چرا مهلت ندادید از شما که در آن بحران عصبی بفریادم رسیده‌اید تشکر کنم چرا شما اینطورید .

دها نم‌باز شد که بگیتی و هوشنگ تبریک بگویم تبریک اینکه بالاخره بوصول هم رسیده‌اند ولی گیتی بمن مجال نداد و گفت :
- از دست هوشنگ برادر بداخلاقم که مثل شما بی‌خبر ما را ترک کرد هوشنگ برادر نامهربان من ..

فریاد کشیدم

- آه پس هوشنگ برادر شما است .

خنده معنی‌داری کرد و گفت :

- حالا نوبت من است که از شما قهر کنم .

☆☆☆

دکتر «س» بدنبال این سرگذشت گفت .

امشب بخاطر سومین سال عروسی خودمان جشن کوچکی تهیه‌ایم،

من و گیتی چشم‌براه شما داریم .

نجاتم دادند

تنها پسری بودم که از شوهر جوانمرك مادرم بچامانده بودم و بهمین جهت مادرم تا حد جنون دوستم می داشت .
پدرم درعین جوانی چشم از این دنیا فرو بسته بود . جز من وخواهرم فرزند دیگری نداشت . خواهرم چهار سال از من بزرگتر بود و چون از من بزرگتر بود بیشتر به قلب داغدیده و دردمند مادرم تسلا می بخشیدولی مادرم می گفت دختر هیچوقت برای پدر و مادرش فرزند به همار نمی آید زیرا زن مردم است و مال مردم است و جوانی وزندگانش بکار شوهرش میخورد . . این عقیدهی مادرم بود .
مادرم می گفت دختر همیشه مایهی دردسر پدر و مادر است تا دختر خانه است باید چهارچشمی دنبالش را پائید و هشتدستی زاغ سیاهش را چوب زد مبادا ننگ بالا بیاورد و قوم و قبیلش را رسوا کند و وقتی بخانهی شوهر رفت باز هم گرفتاریهای زندگیش بار سنگینی است که هر چندی یکبار یا برای همیشه بروی شانههای پدر و مادرش می افتد .
هنگامی که با شوهرش خوش است و گرم است و مست از عیش و عشرت است انگار نه انگار که پدر و مادری داشته ولی همین که کاسه کوزه شان بهم بخورد و گرد و خاک برخیزد با دامن دامن اشك و خروار خروار قروند و و بخانهی پدر و مادرمی آورد و فریاد به فلك می رساند که چرا دخترتان را بدبخت کرده اید .
بدست این فرد فلان و بهمانده شده سپردید . ولی پسر هر چه هست مال پدر و مادرش است فرزند من پسر من است که تا زنده ام بسا او پسر میبرم و دم مرك هم سر من بردامن وی قرار خواهد داشت .

حمید خنده کنان از تئوریهای کامل و ناقص مادرش تعریف می کرد و می گفت خواهر بینوای من هرچه جزع و فزع می کرد که مامان من شمارا دوست میدارم . بیش از حمید دوستان میدارم . من دختر هستم و لغت دختر لغت عطفوت و محبت و رأفت است . من برای شما فدا میشوم قربان میروم . هرچه طفلك قسم و آیه میخورد که من اینطورم مادرم توی این آه و ناله ها شانهاش را بالا می انداخت و با احن نیمی شوخی و نیمی جدی می گفت ای اقدس آتش پاره بگو ببینم از این ادا و اطوارها چه هدفی داری . چه نقشه ای کشیده ای . مقصودت را بگو . از من چه خواهشی داری که هندوانه زیر بغلم می گذاری .

مادرم آنقدر گوشه و کنایه بارش می کرد که گریه اش را درمی آورد . تا بالاخره شوهر کرد و بخانه ی شوهر رفت و مرا با مادرم تنها گذاشت . من در آن روزگار هنوز تحصیل می کردم . هنوز بچه بودم ... البته در چشم مادرم بچه بودم ..

چون مادر من و شاید مادرهای دنیا فرزندان خود را هر چند نوه و نتیجه هم پس انداخته باشند باز بچه مینامند زیرا نمیتوانند دوران کودکی شان را از یاد ببرند . یا با زبان بی زبانی از بچه داری خود که نشانی از جوانی است یاد می کنند .

مادرم بغاطر من ، شاید بیشتر بغاطر خودش نگران بود . نگرانی اش این بود که مبادا دختری ، زنی ، از مستی جوانی من فرصتی بگیرد و مرا از دستش بقايد . و روی این نگرانی این طرف و آن طرف پی یکدختر حلال زاده و شیر پاك خورده می چرخید که دست و بالم را بند کند و مرا از دستبرد حرامزاده ها بدور بدارد .

اما افسوس که پسند کرده های او از دم در چشم من جلو می ناپسندی داشتند .

من در مکتبی تحصیل کرده بودم که عقیده داشتم باید ابتدا دوست بدارم و بعد ازدواج کنم . مثلا (ماریاژ دامور) .

از شما چه پنهان . خیلی زیاد به شخصیت اجتماعی و خانوادگی زن

ایده آلیم اعتنا نداشتیم .. بگذارید بدلم چنك بزند . بگذارید دوستش داشته باشم . بگذارید دوستم داشته باشد . دیگر کاری باسم و رسم و خانه و خانواده اش نداشته باشید .

طرحی که من برای زندگی آینده ام ریخته بودم این بود . و در آن شب که چشمم بچشمان شراب خورده مینو افتاد پیش خود گفتم گمشده می بیست و هفت ساله می من همین است .

مینو در آن شب شمع محفل ما بود . میزبان ما از وی دعوت کرده بود که بسه تار ظریف خودش پنجه می بنوازد و مهمانانش را سرگرم بدارد . بچه ها آن چنان مست بودند که نمی دانستند این گلوی ظریف که آواز دلربایش را در دستگاه ابو عطا سرداده و می گوید :

ترا که دیده ز خواب و خمار باز نباشد

حکایت من شب تا سحر نشسته چه دانی

مال زن است یا مال مرد است و این پنجه می با هنر که روی سیمهای گیتار می رقصید پنجه کیست اما هوش و حواس من بجای بود . من او را میدیدم . من او را میشناختم . نگاهش میکردم معجز تماشایش بودم .

شاید بر روی من از دوستانم دلپذیرتر بود . شاید امتیاز من این بود که از دیگران بیدارتر و هشیارتر و هنر شناس تر بودم .

شاید حالت عاشقانه می من بمن جاذبه قویتری بخشیده بود بالاخره هر چه بود چشمان مینو با اشتیاق و التهاب دیگری برویم خیره شد و نیمه شب که میرفت محفل ما را ترك بگوید پنجه هایم را فشرد و آهسته گفت فردا شب در خانه خودم از تو انتظار می کشم .

شب دیگر بخانه او رفتم و روز دیگر هم باز دیدمش و با تجدید این شبها و تکرار این دیدارها کوس رسوائیم بر سر بازار کوفته شد و کارم بجائی رسید که گفتم در زندگی من یا مینو و یا هیچ من جز با این زن با هیچ زن دیگر بسر نخواهم برد .

مادرم دست پاچه شد . به اضطراب و التهاب افتاد . زباق اقدس زهر-

ناک تر از زبان افعی بجان مادرم افتاد .

- دیدی مامان . اینهم پسر اینهم آن گوهری که تو شب و روز در

مدخ و ثنائش داستانهامینخوانندی دیدی که چه کرده . دیدی که چشم از آنهمه
محبت و مرحمت کشیده و بی رحمانه ترک گفته ، تازه در راه چه کسی . به
هوای چه کسی .

دیدم به شر عظیمی گرفتار شده ام ، با این مادر که من دارم مجال
است بتوانم مینو را به خانه ام بیاورم و حتی مجال است در خانه ی مینو هم
سر آسوده بر بالین بگذارم .

بمن گفت حمید چاره ی کار اینست که فرار کنیم .
به کجا ؟

— به اصفهان . به شیراز . به جهرم ، به فسا . به دورترین شهرهای
جنوبی ایران . و اگر توانستیم بآنسوی مرز ... کوتاهی سخن باید
فرار کنیم .

فرار کردیم . شرایط زندگی من طوری نبود که ماشین سواری
بگیرم بعلاوه اصراری هم نداشتیم باین شتاب زدگی در بروم . با اتوبوس
فلان تور تهران را ترک گفتیم .

وقتی به قم رسیدیم بیاد آن چند سفر که مادرم را به زیارت برده بودم
افتادم . یواش یواش قیافه ی او در برابرم آشکار شد . این خودش نبود .
این خیالش بود .

خودش نبود . خیالش بود . که با یکدست گیسوان جو گندمیش را
بمن نشان می داد و با دست دیگر انگشت بدندان گرفته بود .
مثل اینکه حرف میزد . صدایش را می شنیدم که ناله می کرد :

— حمید ! رفتی ! مرا تنها گذاشتی ؟ زحمت ها و رنج های مرا از یاد
بردی ؟ بخاطر زنی که عمری را در مستی و بی پروائی گذرانیده با بر روی
قلب مادرت گذاشته ای ؟ حمید ؟ این شرط جوانمردی بود که ادا کردی . در
آن هنگام که کودک بودی اگر توی پیچ و خم کوچه ها گم می شدی یا چند
دقیقه دیرتر از دبستان برمیگشتی خودم برهنه پا و پریشان مو در جستجوی
تو توی کوچه و خیابان می گشتم و تا پیدایت نمی کردم آرام نمی گرفتم اما
حالا چکنم . حالا سراغ تو مردگنده را از چه کسی بگیرم . حمید دیگر
نمی خواهی مرا به بینی . دیگر نمی خواهی سر برسینه ی دردمندی که تا دیروز

بستر لالای تو بود بگذاری؟ نه؟ حمید!

کم کم این شبیح زنده تر و قوی تر شد و جلو تر آمد و گفت «بیاعزیز
دل من . بیا جگر گوشه‌ی من . بیا این راه راه خطر است . این سفر
خطرناک است . با من بیا .

حمید من بیا، بیا که میترسم از دستم بروی . می ترسم پشیمان شوی .
ناگهان آسمان دور سرم چرخید و زمین لرزید و جیغ زنها و گریه
بچه‌ها توی اتوبوس ولوله انداخت و من خودم را باغوش مادرم انداختم
و از هوش رفتم .

نمی‌دانم چند ساعت در بیهوشی بسر میبردیم اما وقتی که بهوش آمدم
چشمانم بروی مادرم وا شد . چهره خسته و فرسوده‌اش از اشک خیس بود .
اقدس و شوهرش هم آمده بودند . بدوروبرم نگاه کردم . چهار پنج مریض
هم روی تختخواب‌های خود دراز کشیده بودند .

پرسیدم چه شده؟ اینجا کجاست .
آنجا بیمارستان بود . ماشین ما توی راه برگشته بود مسافرها در هم
و بر هم میافتند و از دم زخم بر میدارند همه با دست و پای شکسته
غرفه بنخون بر خاک بیابان می غلطند . تنها کسی که تویشان سالم میماند
من هستم .

خداوند مادرم کجا بود . چطور بدادم رسید در آغوشش چه چیزه‌ای
بود که از یک چنین حادثه خطرناک نجاتم داد .

از تختخواب بیمارستان پائین آمدم . مادرم دوباره باغوشم کشید و با
صدائی که در هیجان شوق میلرزید بگوشم گفت دیدی حمید که دعای من
همه جا بدنبال تو میدود و خدای من همه جا نگهدار تست . آیا باز هم دلم
را خواهی شکست .

سروریش را غرق بوسه کردم و گفتم :

- غلط کردم و دیگر از این غلطها نخواهم کرد .

راست گفتم . دیگر آن غلطرا تکرار نکردم و امروز که سالهاست
از آن سال میگذرد و سالهاست مادر عزیزم را از دست داده‌ام همچنان احساس
می‌کنم که دعای مادر بدنبال من و خدای مادر نگهدار من است .

اشتباه میکند ..

در انتهای يك عمر تجربه و تحقیق بالاخره باینجا میرسم که قلب آدم .. آن قلب که سوژه‌ی شعر و قلم است يك اتاق «اجاره‌ای» پیش نیست که هر چند روز یا چند سال در اختیار يك نفر قرار میگیرد و وقتی اجاره‌اش بسرآمده «اسباب کشی» می‌کند و بقول سعدی این «عمارت نو» را بدیگری «می‌پردازد». و آن «دیگری» هم بخیال خود هوسی در سر می‌پروراند. هوس خلود و جاویدانی. هوس اینکه دیگر خانه‌ی خود را به سومین مشتری نپردازد ولی دیر بازود خواهد دانست که «این عمارت بسر نبرده کسی»

از لیلی و مجنون و وامق و عذراورمئو و ژولیت افسانه‌ای پیش نمانده که با همه حرارت و حلاوت خود بازهم افسانه‌است.

افسانه‌ای که اگر در آغوش زندگی «را آیزه» اش کنند دیگر نه حلاوت و نه حرارت هیچ چیز نخواهد داشت.

فقط حقیقت تلخی از کار خواهد در آمد که اسمش «ازدواج» است.

خانم که دستی به موهای جو گندمیش کشید و باخنده تلخی گفت :

احیاناً در این اتاق اجاره‌ای بروی نخستین مستاجرش هم باز میشود.

آنکس که چند سال پیش مثلاً شانزده سال پیش در آن اتاق گرم و روشن زندگی میکرده و عزیزترین خاطرات خود را توی آن بهشت زیبا بوجود آورده پس از شانزده سال خانه آباد خود را سرد و افسرده و ویران و تاریك می‌یابد و هر لحظه احساس می‌کند که باید جای خود را ترك بگوید و «منزل» به دیگری بپردازد.

این مبالغه است اگر بگویم هر چه جوان در مشهد بود چشم بدنبال من داشت ولی قسم میخورم که من در عهد دوشیزگی يك دختر از چند دختر

انگشت شمار مشهد بودم و بهمین جهت چندین خواستگار مطلوب و محبوب داشتم .

پدرم می گفت که اختر هنوز بیچه است . هنوز وقت شوهرش نیست وای من خودم بسیار تشنه بودم که شوهر کنم . برای خودم زنی مستقل و مستبد باشم . خانم باشم . فرزند بیارم و بر جگر گوشگانم مادری کنم . دیگر به شخص شوهر چندان فکر نمی کردم . و از همان روزها عشق و اشتیاق اعتقادی نداشتم .

مگر پدر و مادرم عاشق و معشوق بودند که حالا بیست سال است دارند باهم زندگی میکنند .

توی خواستگاران من محسن از همه آشفته تر و دیوانه تر بود . خودش را باب و آتش زده بود . دست بدامن همه انداخته بود . آقدر اختر کرده بود که خانواده ی ما پاك در محیط محدود مشهد رسوا شده بود .

مادرم بمن گفت محسن برای تو خیلی حلوا حلوا می کند ! دوستش میداری یا نه ؟

من چنان بهوای آینده ام مست و مشتاق بودم که نپرسیدم محسن کیست مثل دختران هم عهد و همسال خودم گفتم هر چه شما در حق من بیسندید برای من پسندیده است . دختری نیستم که روی حرف پدر و مادرم حرف بیاورم . رضای من آخرین شرط این معامله بود و وقتی من سر تسلیم و رضا پیش آوردم پدر و مادرم بنخواستگار «بله» دادند و کار عقد و عروسی را بپایان رسانیدند شبی راهم درزندگانیم بیاد دارم که عروس بودم و در يك جشن شکوهمند بانیمتاج مکلل و دامن حریر و سیمای شاداب و چشمان امیدوار بر کرسی عروسی مانند ملکه های اساطیر میدرخشیدم .

محسن شوهرم برای من يك مرد ایده آل از کار درآمد . هم خلقتش زیبا و هم اخلاقش پسندیده بود .

راست می گفت دوستم میداشت بمن عشق میورزید هم در ماه عسل این مرد عاشق من بود و هم پس از ماه عسل که بقول مردم «ماه حنظل» آغاز شده باز هم زندگی ما روز بروز بر شیرینی و لطفش می افزود . محسن پیش از عروسی عاشق من بود و من از برکت این عشق پس از

عروسی عاشق شوهرم شده بود . حساب من این حساب نبود که محسن به اصطلاح مردخانه‌ی من و نان آور من است . من حاجتی به خانه و نان محسن نداشتم فقط احساس می کردم که به وجودش و به قلب گرم و فطرت کریم و همت بلندش احتیاج دارم .

دختر بزرگم پروین بدنیآ آمد و کانون عشق ما را گرمتر کرد و پس از دو سال دختر دیگری بدامن خود یافتم و اسمش را پروانه گذاشتم .
ماخیلی آسوده بودیم . خیلی خوشبخت بودیم بر ماخیلی خوش میگذشت .
هفت سال آرزوهای من میگذشت انگار که هنوز در هفته اول عروسی بسر میبریم .
طی این هفت سالی میان من و شوهرم جدائی . یک جدائی که به دو ماه و سه ماه برسد و اسمش را بشود جدائی گذاشت نیفتاده بود .

و این نخستین بار است که شوهرم می گوید برای تجارت قالی ناچارم یک سفر شش ماهه به تهران بروم .

قلبم فشرده شد . ناراحت شدم . دوری از شوهرم برای من رنجی تحمل ناپذیر بود .

ولی سعادت او و رونق بازار خودمان آن قدر ارزش داشت که بربک چنین رنج صبر کنم .

جامه‌دان‌هایش را بآدم خودم بستم و تا سحر بیدار نشستم که موجبات آسایش ویرا شخصاً تأمین کنم . شوهرم از خراسان به تهران آمده و بی درنگ برایم تلگراف کرد و من مژده داد که خوشحال و خورسند است و بعد یک نامه‌ی چند صفحه‌ای که لبریز از عشق‌ها و آرزوها بود فرستاد و بدنبالش هدیه‌های زیادی بنخاطر من و پروین و پروانه من .

ولی من در مشهد با چشمان آرزومند براه طهران نگاه می کردم که خودش را ببینم .

توجه ارمغانی آری که بدوستان فرستی

به از این چهارمغانی که تو خویشتن بیایی

هرچه از هفته‌ها و ماه‌ها می گذشت غم دوریش قلبم را شدیدتر میفشرد و در عین حال خوشحال تر بودم زیرا میدیدم که شب فراق ما رو بسپیده دم میرود امروز و فردا خواهد آمد و آغوش مهر و نوازش را بروی من و کودکانم

خواهد بشود. ولی این آرزو آرزوی بیش نبود.

ششماه هفتماه شد و هشت ماه شد و از یکسال گذشت و نه تنها محسن بمشهد برنگشت بلکه دیگر نامه‌هایش هم صورت کیمیا را پیدا کرده بود. دیدم بد حادثه‌ایست که پیش آمده و چاره‌ئی جز این ندارم که دست بچه‌هایم را بگیرم و رو بتهران بیاورم.

پدرم که بیش و کم بآنچه بر سرم آمده پی برده بود کمکم کرد و ما نیمه شب بتهران رسیدیم.

بنا بآدرسی که از محسن داشتم یگراست بسراغ تجارتخانه‌اش رفتم. اما. اما کو؟ کو آن محسن که پروانه‌وار دور من میچرخید و دمبدم به قربان و صدقه‌ام میرفت.

مثل برق زده‌ها سرپاخشک شدم تکلیف من این بود که یکبار در يك لحظه خودم را عوض کنم. بصورت يك زن سلیطه. يك زن صددر صد حریف. ولی برایم مقدور نبود.

صدای من چنان در گلوی من گره شده بود که داشت خفه‌ام می کرد. بارنج بسیار گفتم:

تکلیف من چیست؟

خونسردانه بمن جواب داد که دیگر کار از کار گذشته است. جز فراق ابدی چاره ای نیست.

نمی توانستم با طلاقنامه بمشهد برگردم. ماجرای خودم را طی نامه‌ی کوتاهی بگوش پدرم رسانیدم. او هم زندگی من و دخترانم را بمهد گرفت.

پروین و پروانه‌ام روز بروز جوانتر می شدند و من هم که از سر اشیبی سی سالگی بیامین می غلطیدم روز بروز پیرتر می شدم.

از محسن خبری نداشتم، پروین و پروانه هم فقط میدانستند پدری محسن نام دارند. همین.

امادورا دور مردی که یکروز شوهرم بود میدیدم که هرچندی بازانی بسر میبرد و در عین حال تنها و گمراه و پریشان است.

ای قلب محسن . ای کانون عشق من که امروز بصورت يك اطباق
اجاره‌ای . يك کلبه‌ی ویران در آمده‌ای و از دستی بدست دیگر می‌گردی .
تا يك شب که بنام دیدار دخترانش از در درآمد و یکبارہ خودش را
پای من انداخت .

نالہ می‌کرد . توبہ می‌کرد . معذرت می‌خواست . می‌گفت غلط کردم .
بد کردم . در این آسمان وسیع و شفاف هرچه گشتم ستاره‌ای که مانند
« اختر » من گرم و فروزان باشد نیافتم . همه سیاه بودند همه تیره بودند .
اختر همیشه روشن و همیشه درخشان من تو هستی .

بموهایش نگاه کردم پاك سفید شده بود .

آن محسن جوان که در بیست سال پیش سمبول جوانی و نشاط و
زندگانی بود حالا دیگر پیر مردی خسته و فرسوده بود که باید از موی
سپیدش حیا کنم دوباره در بچه‌ی قلبش بروی من گشوده شد .
اما افسوس که دیگر این خانه آباد نبود - گرم نبود . مرور ایام
ویرانش ساخته بود .

معمداً من قبولش کردم و بنام يك زن فداکار و خطا پوش از گذشته‌ها
گذشتم و زندگی تازه‌ای به پیش گرفتم .

خانم ك . دوباره خنده‌ای کرد و گفت این سرگذشت من تا اینجا
چیز تازه‌ای نداشت که به کار خوانندگان شما بیاید . تازگی ماجرای من
رازیست که پروین من دیشب برای من ابراز کرده .

پروین نامه‌ای از پسر همسایه‌ی ما هوشنگ نشانم داده که غرق در
شعر و غزل و عشق و احساسات بود .

سخن از جنون مجنون و خودکشی فرهاد و در جوانی نومیدانه مردن
و آرزوهای جوانی را بگور بردن در میان بود .

و وعده يك عشق ابدی و زندگی ابدی و اینکه حتی مرگ هم نخواهد
توانست این دو دل را از هم سوا کند . پروین گریه می‌کرد ولی من
میخندیدم .

می‌خندیدم زیرا پس از بیست سال جوانی محسن نام را بصورت هوشنگ
در برابر اختری به شکل پروین می‌دیدم و يك مشت حرفهای تکرار شده‌ها
از تکرار تاریخ این شده می‌شنیدم .

نه . پروین اشتباه میکند . اشتباه میکند .

میگوید : = پیا

آن کاخ زیبا که روزگاری معبد احلام و آرزوهای تو بود بادست يك زن بنیان گرفته بود و آن زن هم من بودم .

و همان کاخ زیبا . یعنی معبد آرزوها و احلام من . یعنی خانه‌ی زندگی و بهشت عشق و جوانی من بادست يك مرد از اساس فروریخت و آن مرد هم تو بودی .

درست گوش کنید . این حرف «های» در برابر «هو» نیست . حرف من يك منطلق استوار و ثابتی است که هیچکس نمی تواند عنوان «دهن کجی» و پاوه سرائی رویش گذارد .

من دهن کجی نمی کنم . من زن هستم و خدا مرا برای زندگی و آبادی و محبت و عطوفت آفریده و گل من بامایه‌ای سرشته شده که مایه‌ی خیرات و برکت هاست .

کار من پرورش نسل و ایجاد اجتماع و تحکیم مبانی حیات و تهذیب افکار و اخلاق بشریست .

زن آباد می کند . زن می سازد . زن زندگی میبخشد و زندگی می - کند و اگر شما احیاناً در پیرامون وجود زن باویرانی و وحشت و آشفتگی برمیخورید باید بیشتر بچرخید . بیشتر جستجو کنید .

بیشتر بچرخید . بیشتر جستجو کنید تا دست درشت و سرد و بی رحم مردی را باتیسه ببینید که دارد آباد کرده های زنی را خراب می کند . دارد کودکان بال و پر شکسته‌ای را قهرآز آعوش مادرشان بخاک و خار می کشد . دارد در گلزار بهشت شعله های جهنمی می افروزد .

بدیهی است که در ابتدا خیال می کنید زنی خانه آبادش را ویران

کرده و اساس خانواده‌ای را درهم شکسته است ولی دیربازود آن تیشه‌ی خراب‌کننده را در میان پنجه‌های بی‌رحم یک موجود که اسمش مرد است خواهید شناخت .

بله آقا. هفده سال از عمر زندگی ما گذشته. هفده بهار و هفده پاییز هفده عدد زنده از زنده‌ترین اعداد حیات شما طی این هفده سال محو و فنا شده است . و پس از هفده سال . . . باینصورت درآمده . . . مثل این که اصلاً این شش‌هزار و دوویست و پنجروز در دفتر زندگی گانی انسانی به حساب نیامده است . شما که مرده‌ستید از گذشت یک چنین فرصت حسرت می‌خورید . غصه می‌خورید . شما عزامی گیرید که عمر گرانمایه‌ی خود را بیهود از دست داده‌اید ولی من که زن هستم مطلقاً با کم نیست انگار نه انگار که حادثه‌ای در زندگی ما بگذرد وجود آمده است . . . اینطور نیست ؟

بقول حافظ «میان گریه می‌خندم» و حق هم دارم بخندم زیرا جز خنده جوابی به این تیپ فکرها ندارم بدهم . آن هم خنده‌هایی زهر آلود .

بخدا این خنده آوراست . این گریه آور است . این حیرت انگیز است که یک مرد بخاطر بدروود جوانی خود ماتم بگیرد ولی زن ، آسوده و آرام بنشیند و فکرش راهم نکند .

شما مرد هستید . مردی که در چهل سالگی تازه «چل چل» زندگی خود را آغاز می‌کند و من هم زن هستم . زنی که می‌گویند « وقتی رسید به بیست . باید بحالش گریست . »

دختری بودم که در نخستین لبخند حیات لبهای غرق در حلاوت و حرارت خود را بروی تو شکفته بودم .

دختری بودم که ترا دیدم و گفتم دوستت میدارم و با هفده سال مرارت و مشقت و عذاب و عقاب روی این کلامه پای فشردم و استوار ماندم و جز نام تو بلب نیاوردم و جز یاد تو بدل راه ندادم .

تو هم پسری بودی که بمن گفתי دوستت می‌دارم . ولی میان آنچه من گفتم و آنچه تو گفתי از زمین تا آسمان فاصله و تفاوت بود .

خدا میداند که پیش از من چند تا دختر را دوست میداشتی و این تعارف در حق چندتای دیگر بکار رفته بود ولی عهد مودت و محبت تو با من نتوانست حتی ماء غسل را هم بپایان برساند که مثل حباب بر روی آب فرو پاشید .

قلب همیشه عاشق و همیشه فارغ تو يك لحظه آرام نداشت که به ضربان قلب من برسد و معنی عشق مرا عشق اعلاى مرا دریا بد .

شما مردها به بهانه‌ی اینکه مردهستید. به بهانه اینکه مرد هنر هستید بیبانه اینکه فکر خسته و فطرت تازه طلب دارید هر شب بایار نورسیده‌ای به سحر میرسانید و هر روز با آرزوی تازه‌ای رو به شام می آورید و معینا از زنی که جز شما و خانوادگی شما. جز شما و فرزندان شما فکر و ذکرى ندارد انتظار می کشید در برابر اینهمه خطا و خیانت خون سرد بنشیند و در عین خونسری بروی شما گرم و گرمتر بخندد و اینهمه تیره‌های مسموم را پی در پی به قلب حساس خود تا پر جا بدهد و يك «آخ» هم بلب نیاورد .

شما مردها زنهارا به سیخ کباب تشبیه می کنند که وقتی از روی آتش برداشته شده و توی «دیس» جا گرفته فقط همان تکه اولش داغ است و بعد سرد می شود. بیخ می کند از دهان می افتد و مجبورید عقب کباب دیگری که دارد روی آتش می پزد بیفتید تا زندگی بکامتان مسزه بدهد ولی در عوض زنها به گناه اینکه زن هستند نه تنها حق ندارند جز بشوهر خود بمرد دیگری فکر کنند بلکه حق ندارند از اینهمه «تغییر ذائقه» گله‌ای هم به زبان بیاورند .
من طی این هفده سال از تو نامهربانانها دیدم. از تو ناکامیها کشیدم .
از تو خطاها و خیانت ها بیاد دارم .

من درخاى تو در پرده‌ی عفاف و عصمت مستور بوده‌ام و این خصالت خود را بنام منت برخ تو نمی کشم زیرا عقیده دارم که زن . يك زن عقیف و نجیب برای خودش عفت و نجابت دارد .

من نمی توانستم اینطور نباشم زیرا اینطور آفریده و پروریده شده بودم ولی بدلیل اینکه زن پاکدامنی هستم نمی توانستم يك عمر به آلودگیهای تو با چشم اغماض و گذشت نگاه کنم. این برای من مقدور نبود .

آخر چند مرتبه گذشت . چند مرتبه اغماض تا کی به بینم و دیده های خود را نادیده انگار کنم . تا کی دندان به جگر بفشارم و بجای شهد زندگی خون جگر بنوشم .

از کودکان ما که باید بگویم فقط «کودکان من» یاد کرده بودی و گفته بودی من آن ناخدای آب از سر گذشتم و ناچارم «کودکانم» را به

ذیربای بگذارم و این حرف تولجم را بیشتر درآورده بود .

بن نگاه کن به بینم ، تو بیش ازمن این دو بچه‌ی معصوم را دوست می‌داشتی ؟ تو بیش ازمن برایشان زحمت کشیده‌ای حالا هم دوستشان میداری ؟
تو بیش ازمن برایشان زحمت کشیده‌ای حالا هم دوستشان میداری ؟
باندازه‌ی من آن شبهای سرد و سیاه زمستان را که من تك و تنها بر بالینشان بیداری می‌کشیدم و تو باشم و شراب با «جمع» شب زنده داری می‌کردی بیادداری ؟

آن سفرهای وقت و بی‌وقت را که با اسم «خستگی اعصاب» رو با صافهان و شیراز می‌آوردی و بچه‌ها را بمن و مرا بخدا می‌سپردی فراموش کرده‌ای ؟
من بچه‌هایم را دوست میداشتم و گواه شاهد صادق هم در آستین من است گواه من يك عمر پایداری من پیاپشان است ولی تو چطور ؛ تو همیشه عاشق چطور ؛ آیا این باور شدنیست که هم بسمات و تربیت کودکان خود دلبسته باشی و هم هر روز دل به‌وای بقول خود «پری پیکری» بسپاری :
این چه قلبی است که تو داری اینقلب که اینهمه عشق و محبت در خود جا می‌دهد قلب نیست «نیویورک» است .

باز هم عشق جنون آمیز خود را در حق جگر گوشگانم بحساب هیچکس نمی‌گذارم بر سر هیچکس منت نمینهم حتی این عشق و جنون بمنهم مربوط نیست زیرا فطرت خدا داده‌ی من مرا مجذوب و بیچاره بچه‌هایم کرده و هر چند خودم بخوام محال است بتوانم مهرشان را از ضمیرم در بیاورم من نمی‌توانم بچه‌هایم را دوست نداشته باشم .

آن کدام مادر است که کودکانش را دوست نمیدارد آن کدام زن است که در زندگی خود جز پرورش فرزند هدف دیگری دارد .

غریزه‌ی زائیدن و پروردن و بشمر رسانیدن و خود را در این راه فدا کردن نه جزو ذات بلکه عین ذات زن است و اگر تهمت‌ها و افتراهای دنیا از دم بدامن زن بچسبند این تهمت چسبیدنی نیست .

این محال است که زن باشد و مهر فرزند نباشد پس آن ناخدای طوفان زده و کشتی شکسته من بودم که توانستم قلبم را از سینه‌ام در بیاورم و بزیر پایم بگذارم یعنی چشم از دیدار پاره‌های دلم بپوشم و همچون زن های تارك دنیا بگوشه دیر پناه بیاورم .

گفته بودی که «فروریخت» و من هم این گفته را تصدیق می‌کنم . بلکه فروریخت ولی بادت چه کسی فروریخت ؟

این بنای هفده سال برپا مانده را کی از پا در آورده ؟ آن تیشه‌ی بنیان کن بادت ستمکار کدام ستمگر بر بنیان هستی ما فرود آمده ؟ بلکه اعتراف کرده بودی که پدر ابتدای زندگی جز دست تهی و خاطر پریشان سرمایه دیگری نداشتی و حالا هم سرمایه‌ای که در زندگانی دارای اعتراف کن .

اگر دوستی دوستی من در دستت نبود ، اگر برادرانه بازوی تو نینداخته بودم و خواهرانه باسختی‌ها و دشواری‌های تو در زندگی نمی‌ساختم . اگر من یار تو و یاور تو نمیشدم تو از پستی بی‌بلندی نمیرسیدی . تو عنوان و اعتبار کنونی خود را نمی‌یافتی .

تو اگر بمعنی زن در زندگی پی برده بودی قدر مرا ، قدر صبر و قناعت و مناعت و سوزش و سازش مرا در خود بهتر ، میشناختی . ولی افسوس ..



دست آخر خانم (ح) در جواب آقای (ح) گفت : بمن فرمان داده‌ای که (برو) ولی من ترا دوباره بزندگی و سعادت دعوت میکنم ، من میگویم بیا .

بیا و شوهر باش و پدر باش و مرد باش .

من زن هستم و فرشته‌ی سعادت و فروغ حیاتم من زن هستم و مادر و وجود من منبع خیرات و برکات است ، من ترا با اینکه مستحق طردهستی طرد نمی‌کنم . من میگویم بیا .

آنچه برهن گذشت

دوستان این خانواده وقتی شنیدند که خانم معظم تنها دخترش را برای يك هنرپیشه‌ی تازه کار تهی دست عقد کرده و خیال دارد بافتخارش بهترین و مجلل‌ترین جشنها را در باشگاه دانشکده افسری برپا کند نزدیک بود از حیرت شاخ در بیاورند .

از هم میپرسیدند داماد خانم معظم کیست . راست راستی این خانم متشخص و میلیونر میخواهد «سرور» قشنگ خود را باین پسر هی مسخره که توی سن ادا و اطوار در میآورد و مردم را میخنداند بدهد .

مگر آدم قحط بود که باید يك دلگ آنتهم باین تر کیب زشت و نفرتی داماد زنی مثل خانم معظم و شوهر عروسی مثل سرور باشد ؟ حیف نیست که چند میلیون تومان ثروت مفت و مسلم به چنگ کریم بیفتد .

از کجا که خانم باختلال مغزوی دچار نشده و از کجا که سرور باین عروسی ناموزون و ناجور رضا بدهد .

ولی گفته شد که دختره عاشق و آشفته‌ی کریم است !

دخترك می گوید من این کریم مسخره را دوست میدارم . می گوید کریم يك هنرپیشه «كميك» نیست . بلکه يك فیلسوف . يك حكیم ، يك مغز عالی ترو قوی ترازمحیط است .

می گوید کریم يك دیوژان دیگر است که در قرن بیستم ظهور کرده است . این کریم چارلی چاپلین دوم دنیا است .

سرور می گوید شما عقیده دارید که زن باید شوهرش را دوست داشته

باشد مگر اینطور نیست ؟ این من هستم که کریم را بجای دوست داشتن میپرستم . دیگر چه میخواهید ؟ وقتی قوم و خویشها دستش انداختند و بهشش خندیدند او گریه کرد و گفت:

- این کریم بقول شما مسخره در چشم من بر عرش اعلاى هنر نشسته و زهره الاهی هنر همچون کنیزی ناچیز در پایتختش دست بسینه ایستاده است .
گفتم سرور غلط می کند . سرور جوان است و عاشق است و بدلیل عشق جوانی کورو کراست، گرفتم که این دختره هفده هجده ساله در کشاکش غرور و عطش زندگی بسرش زده و دارد از نعل هزاران عاشق دلخسته می گذرد تا خودش را باغوش کریم بیندازد آخر مادرش که عاشق نیست جوان نیست . او چرا با دست خود جگر گوشه اش را به منجلا ب میاندازد ؟

سرور ناز پرورده دختری بی تجربه و چشم و گوش بسته است ولی مادرش که روزگاری همچون يك مرد دانشمند و توانا بريك فامیل بزرگ حکومت می کرده نباید می گذاشت خانم کوچولو بمصالح زندگی خود و مفاخر يك خانواده پشت پا بزند عشق آدمی مثل کریم را بخودش تلقین کند تا امروز يك چنین سروصدائی براه بیندازد .

این (کوید) جادوگراست که چنین کارها ازدستش برمی آید .

در این دنیا بخاطر عشق بخاطر شوخی های بی مزه و با مزه ی (کوید) چه زسوائی ها که بالا نیامده . چه خانواده ها که بهم نریخته . چه دودمانها که ویران نشده است .

دیگر از سرور کوچولو چه توقع که در برابر عشق بزانوندر آمده و سر تسلیم پیش آورده است .

معهدنا از خانم معظم انتظار نمیرفت که بهوس دخترش تسلیم شود و هستی خود را باین ارزانی ازدست بدهد .

چهار شب بعد شب عروسی دوستم احمد بود . این جشن را در کافه شهرداری برپا کرده بودند .

در آنجا خانم معظم را با دخترش سرور برای بار دیگر دیدم .

با چشم خریداری این دختره عاشق پیشه و در عشق خود پاکباز را

سراپا برانداز کردم .

انصاف اینست که سرورقشنگ بود .

بعلاوه چندین تکه طلای مرصع بر سینه و گوش و گلایش میدرخشید که از تمول و تجمل سرشارش داستانش می گفت ، پنجه های خانم معظم را آهسته فشردم و گفتم خانم تبریک . تبریک خیلی هم تبریک . يك دنيا تبریک .

خانم معظم که زن زرنگی بود باسانی معنی تبریکهای مرا دریافته بود لبخند مر موزی زد و گفت :
دیگر شما چرا ؟

مگر نباید بشما تبریک می گفتم ؟
متشکرم ولی لحن شما پیش از آنچه لحن تبریک باشد مزه می ملامت و شماتت میدهد . مثل اینکه کار من در چشم شما بصورت عجیبی جلوه کرده ؟
دیگر خودم را بکوچه ای علی چپ نزدم . گفتم اینطور است خانم ، این درست است که ..

نوی حرفم دوید و با خنده گفت :

تعجب من از شما بیشتر است . من تعجب می کنم . شما که کتابهایتان را از عشق شروع می کنید و بعشق خاتمه میدهد چرا اینطور حرف میزنید . شما که گوشتان به حرف حسابی بدهکار است .
خانم معظم هنوز میخندید :

حقیقت اینست که شما هم مثل واعظهای غیر متعظ مردم را بتقوی و پرهیز دعوت میکنید ولی بنخودتان که رسیده اید حرف های خود را از یاد میبرید . حالا اینجا خودمانی هستیم . بمن بگوئید بینم چطور شده که عشق در زندگی شما همه چیز شماست ولی در زندگی مردم نه .

سرور می گوید کریم کمال مطلوب من است . می گوید من بچه نیستم دختری هستم که هیچجده نوزده سال از سنم می گذرد يك سفر به اروپا و يك سفر هم بآمریکا رفته ام ، مردم را خوب می شناسم . خوب هم تشخیص میدهم بعقیده ای شما کریم يك هنر پیشه ای مسخره است .

ولی بعقیده سرور این مرد نه تنها مسخره نیست بلکه يك آرتیست خشك و خالی هم نیست ، هنر پیشه ای نجیب و شریف و گرانمایه است .

هنرپیشه ایست که اگر حالا چارلی چاپلین نباشد آینده ای نظیر آینده ی چارلی لبریز از افتخار و روشنائی دارد .

دهانم باز شد که دوباره انتقاد کنم ولی خانم معظم که رشته ی سخن را بدست گرفته بود مجالم نداد .

دستم را گرفت و تا آن سر سالن مرا بدنبالش کشید و برد آنجا جای خلوتی بود .

روی کاناپه ای که در زاویه سالن افتاده بود نشست و مرا هم پهلو ی خودش نشانید و گفت گوش کنید . حرف شما حرف درستی است ولی حرف سرور درست تر است . نگاه کنید . در اینجا پای عشق و علاقه ی دختر جوانی در میان است که خوب تربیت شده و درست تحصیل کرده و مردم این دنیا را هم طی این دو سفر که به قاره های دیگر رفته بیش و کم دیده و شناخته . سرور یک دخترک لوس و بچه ننه نیست که بچشم و گوش دیگران خیلی زیاد احتیاج داشته باشد .

البته من فراموش نکرده بودم که مادرش هستم و چهار تا پیراهن بیش از او پاره کرده ام . وقتی پیش من به عشق خودش اعتراف کرد بالحنی دور از ملامت و اعتراض به حرفهایش جواب دادم .

از شخصیت یک هنرپیشه و موقعیت هنر در ایران و طعنه و کنایه ی مردم و ملامت دوست و شماتت دشمن برایش قصه ها گفتم ولی دیدم دخترم با من از روی احساسات صحبت نمی کند .

خیلی عمیق حرف میزند . استدلال می کند . می گوید مگر نیست که شما بامید سعادت خوشی و آسایش من می خواهید مرا به پسر فلان الملك تقدیم کنید ؟ شما که هدفی جز خوشبختی من ندارید باید بدانید من جز در خانه ی کریم در هیچ خانه حتی در «بو کینگ هام» هم خوشبخت نخواهم بود . سرور گفت مامان من گلیم پاره ی این مرد را بر فاخرترین و گرانبها ترین قالی های دیگران ترجیح می دهم .

سخنان سرور آنقدر گرم و صمیمی بود که مرا خواه و ناخواه به زانو انداخت . من اگر یک مادر عادی بودم یعنی از جوانی و آرزوها و تمنیات جوانی بی خبر بودم شاید باز هم با سرور چانه میزدم و دنباله بحث و استدلال

را بیشتر می کشیدم اما ... اما چه بگویم که خودم روزگاری جوان بودم
و عشق داشتم و حرمان کشیده ام و می دانم درد عشق چیست و رنج حرمان تا
چه اندازه طاقت فرساست .

از این شراب که سرور چشیده من هم چشیده ام . و من شاید تنها من
که میدانم زندگی با يك مرد نا محبوب هر کس میخواهد باشد چقدر
دشوار است ..

خانم معظم .. در اینجا چند لحظه مکث کرد و آنوقت با صدای خفیه
تری گفت بله آقا . من هم جوان بودم به سن و سال همین سرور رسیده بودم
خاطری آشفته و دلی شیدا داشتم .

هنر را میپرستیدم . هنرمند را می پرستیدم . با يك چنین شور و شرم
با تمام التهاب و بیقراری يك دختر هفده هیجده ساله دل به يك هنر پیشه
کمدی بستم .

درست مثل سرور من هم آن هنر پیشه ی کمیك را دوست میداشتم .

اسمش محمود بود ولی من اسمش را معبود گذاشته بودم . زیرا
درست و حسابی عبادتش میکردم .

از خاطرات آن عهد چه بگویم که هر چه بگویم کم گفته ام .

دیدم که زندگی بی محمود برای من خیلی دشوار است و بدیهی است
که محمود هم نمی تواند دور از من زندگی کند .

این ادراك معرمانه آزارم میداد . مثل اینکه تنها من رنج میکشیدم
محمود اصلا باین فکرها نبود .

ما زنها قومی حسابگر هستیم . ما زودتر از مردها به فکر آینده
می افسیم .

چه شبها تا سپیده دم بیدار و بیقرار توی رختخوابم می غلطیدم . از
خدا و از خودم می پرسیدم . چه خواهد شد . تکلیف ما چیست هیچ راه که
بتواند مرا به هدفم برساند پیدا نکردم .

آخ . چه خوب بود چرخ و فلک از گردش در میماندند سیر زمان از
جریان قهری و حتمی خود می ایستاد . شب روز نمیشد روز شب نمیشد . عمر
گرانمایه از دست نمی رفت .

من و محمود همچنان جوان و شاداب و آزاد میماندیم و عشق میورزیدیم
و زندگی می کردیم ولی این آرزو آرزوی خامی بود. جوانی خواهد
گذشت. پیری خواهد رسید. باید فکری کرد که بکار ما بیاید.

بالاخره گفتم عزیز من پس تو بگو چکنیم. تو بگو چه وسیله ای چه
ترتیبی بدهیم که برای همیشه با هم باشیم.
محمود با خونسردی جواب داد.
ازدواج.

پشتم لرزید. آیا این خواهش پذیرفتنی است آیا مرا به پسر
مثل محمود خواهند داد.

معینا گفتم زندگی با تو کمال آرزوی من است.
آنچه مسلم است اینست که من ترا می خواهم و جز تو آرزویی ندارم.
محمود خوشدل و خوشحال بخانه ی خود برگشت و روز دیگر پدر و
مادرش را بخانه ما فرستاد دل توی دل نداشتم:
من پدر و مادر محمود را میشناختم. تا چشم از پشت شیشه باین زن و
شوهر افتاد به مطلب پی بردم.

بیش از نیم ساعت طول نکشید که دیدم این زن و مرد افسرده و پژمرده
از خانه ی ما بیرون رفتند.

پیدا بود که مشت رد به سینه شان خورده است.
بیش از این طاقت نداشتم نگاهشان کنم یکسر باطاقم رفتم و روی
تخت خوابم افتادم.

خانواده ی ما يك خانواده متشخص و در عین حال متعصب بود.
این مجال بود که يك هنر پیشه ی كميك را آنهم در آن روزگار به
دامادی خود بپذیرد.

روز دیگر که در راه دو و همدیگر را دیدیم محمود از پدر و مادرم گله
کرد گفت اینها قدر هنر و هنرمند را نمی شناسند.

من که بیش از او بدرد دل خانوادهم آشنا بسودم از احتیاط و
تشریفاتشان خبر داشتم گفتم عزیزم. ایکاش هنر پیشه کمدی نبودی.
تا این حرف از دهانم در آمد رنگش مثل آتش شعله کشید. چشمان

با حالتش غرق اشك شد .

- احترام ! توهم بمن بی احترامی می کنی . توهم هنرم را پست می شماری

توهم تعقیر می کنی ؟

طبیعت از باب هنر طبیعت حساسی است .

يك هنرمند که از هنر خودش خوشش می آید خیال میکند مردم از دم .

از هر طبقه و هر طایفه با چشم هنرپرستانه بکارهایش نگاه می کنند .

گره بنمه به گلویش ماند . دیگر نتوانست حرف بزند ولی من گریه

کردم و گفتم آخر عزیزم . تو چرا به مردم نگاه نمی کنی چرا به تشریفات

فامیلی ما فکر نمی کنی . ما يك دوست و هزار دشمن داریم . هنوز تربیت

محیط ما بآن درجه نرسیده که به حقیقت هنر و مقام هنرمند پی ببرد پدرم

گناه ندارد دوست و دشمن حرف میزنند .

کنایه میزنند بد میگویند .

تو اگر اینقدر فداکاری داشتی که دست از بازی درت آتری می کشیدی من

تا ابد کنیز تو میشدم .

- نه احترام ! این کار برای من مقدور نیست هنر من یعنی زندگانی

من . من در آن روز صبحنه تا تر را ترك می گویم که روح من هم کالبدم را

ترك بگوید . نه من دست از کار هنریم نخواهم کشید . من میروم احترام .

میروم بدنبال سرنو شتم . بدنبال تقدیر . توهم برو . من سعی میکنم که فراموش

کنم و توهم در زندگی اشرافی خود سعی کنی این هنر پیشه ای بقول پدر تو

دلقک و مسخره را فراموش کنی . خدا حافظ .



آن شب بر من خیلی بد گذشت . خیلی رنج بردم ، نخستین شبی بود

که عشقم را بخاک سپرده بودم فقط گریه می کردم .

مادرم که بیش و کم از حال زارم خبر داشت با من مدارا میکرد مادرم

زنی هوشیار و روشنفکر بود .

مرا با خود به گردش و تفریح و مسافرت میبرد و سعی میکرد خاطرات

گذشته ام از خاطر من محو شود .

من هم مثل سرور تنها دختر پدر و مادرم بودم . خواستگار فراوان